

میوریل اسپارک

امیرحسین خورشیدفر / بهار احمدی فرد

ولگردی با قصد قبلی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

فصل یکم

روزی از روزها، در سال‌های میانی قرن بیستم، نشسته بودم در گورستانی قدیمی که هنوز تخریب نشده بود، گورستانی در محله کزینگتون^۱ لندن. ناگهان، پلیسی جوان راهش را کج کرد تا سراغ من بیاید. پلیس لبخند می‌زد و سربه‌زیر بود. انگاری از روی چمن رد شده تا مرا به یک دست تنیس دعوت کند. فقط می‌خواست بداند، مشغول چه کاری هستم اما نه آنکه سراسر است و صریح بپرسد. گفتم شعر می‌نویسم. به پلیس جوان ساندویچ تعارف کردم. ناهار صرف شده بود. ایستاد و گپی کوتاه زدیم. گفت این قبرها باید خیلی قدیمی باشند. بعد برایم آرزوی توفیق کرد. گفت، خوب است آدم با یکی گپ بزند. سپس بدرود گفت و رفت.

آن موقع نمی‌دانستم در حال گذراندن آخرین روز فصل مهمی از زندگی‌ام هستم. تا غروب شود، روز من، همان‌جا، روی سنگ قبری ویکتوریایی به شعر نوشتن گذشت. منزل همان نزدیکی بود. اتاقی اجاره‌ای که تختخواب، بخاری و شعله‌گاز داشت. اگر سکه را (پنی یا شیلینگ فرقی به حال اجاق

1. Kensington

گاز نداشت) توی شیار مخصوص قرار می دادی، شعله روشن می شد.

روحیه ام عالی بود. اینکه برای امرار معاش، مجبور به کار کردن بودم ظاهراً باید عامل افسردگی می شد اما در واقعیت، چنین اثری نداشت. حتی خوک صفتی صاحبخانه کوتوله ام، جناب الکساندر هم. البته رغبتی نداشتم به اتاقم برگردم، چه بسا آقای الکساندر به کمین نشسته باشد. بدهکار نبودم. او اصرار داشت اتاقی بزرگ تر اجاره کنم و طبعاً اجاره ای بیشتر بپردازم. دیده بود خروار خروار کتاب و ورق پاره و انواع جعبه و کیف و هزار جور خوراکی را در آن قوطی کبریت تک نفره جا کرده ام. ضمناً حواسش به مهمان های تکراری ام بود که عصرها برای چای یا شبها پیدایشان می شد.

ادعایش این بود که اجاره اتاق یک تخته را می پردازم، حال آنکه به اندازه اتاق دو تخته در آن زندگی می کنم. زیر بار نمی رفتم. خانم الکساندر بلندبالا، در بحث اجاره اتاق هیچ دخالتی نمی کرد. میل نداشتند ایشان را به عنوان خانم صاحبخانه بشناسیم. موهای مشکی اش برق می زد و همیشه از زیر دست آرایشگر بیرون آمده بود. ناخن هایش هرگز بدون لاک نبود. رفت و آمدش به منزل با سرتکان دادن مؤدبانه همراه بود. مثل آنکه او هم مستأجر دیگری است اما مستأجری که صاحبخانه بهتری داشت. هر بار به لبخندش جواب می دادم، فکرم اسیرش شده بودم. من به هیچ وجه خصومتی با خانواده الکساندر نداشتم. تنها اختلاف ما این بود که آن ها می خواستند اتاقی گران تر را به من اجاره بدهند. حتی اگر مرا بیرون می انداختند هم باعث نمی شد دشمنشان بشوم. تازه، چه بسا بیشتر می رفتم توی بحرشان.

در ذهن من، رذالت الکساندر، کیفیتی فوق العاده داشت. بین خودمان باشد، صاحبخانه ام را عصاره دون مایگی می دانستم. هر چند در مسیر بازگشت از هیچ تلاشی برای مواجه نشدن با ایشان فروگذار نمی کردم اما یقین داشتم که دیدنش هم حتماً برایم قرین فایده خواهد بود. درحقیقت، من از وجود شبیحی در وجودم اطلاع داشتم که از دیدن آدم ها، آن چنان که هستند به وجد می آمد، و نه فقط این، بلکه بیشتر آگاه شدن از اینکه چه هستند، بیشتر و بیشتر.

فصل یکم ■ ۱۱

آن وقت‌ها چند رفیق شگفت‌انگیز داشتم که وجودشان سرشار از خیر و شر بود. پولی ته کیسه‌ام نمانده بود اما روحیه‌ام خوب بود. از انجمن «تألیف شرح‌حال» تازه قسر دررفته بودم. برای همین سرحال بودم. اعتقاد آن‌ها در مورد من این بود که اگر مطلقاً از دست‌نرفته باشم، مسلماً شیرین‌عقل هستم. از این انجمن تعریف‌ها دارم.

نامه‌ای با مطلع «فلور جونم» به دستم رسید. ده ماه پیش از آن بود که بر مزار ویران مردگان کنزینگتون نشسته باشم و از مصاحبت پلیسی سربه‌زیر برخوردار شوم. فلور، اسم بی‌مسمایی است که درست بعد از تولد و قبل از آنکه ببینند صورتم چطور است - مثل تمام موارد مشابه - روی من گذاشتند. من، بدگل نیستم ولی نه آنکه اسمم فلور باشد. به‌هرحال، من فلور هستم. مثل همهٔ جوی‌های^۱ مالیخولیایی، ویکتور^۲های بزدل، گلوریا^۳های ذلیل‌شده و آنجلا^۴های مادی‌گرا که خواهی‌نخواهی در طول حیات دراز و پرفراز و نشیب و بده‌ویستان با آن‌ها برخورد می‌کنید. زمانی با شخصی به نام لانسلوت^۵ ملاقات کردم، به شما اطمینان می‌دهم که شباهتی به شوالیه‌ها نداشت.

باری، نامهٔ «فلور جونم» به اینجا رسید که «غلط نکنم، شغلی برات سراغ دارم...» از اینجا به بعد، نامه واقعاً ملال‌آور بود. دوست خیری که چهره‌اش را فراموش کرده‌ام، نویسندهٔ نامه بود. چرا این نامه‌ها را نگه می‌داشتم؟ چرا؟ همهٔ نامه‌ها با ترتیب، در پوشه‌های نازک دسته‌بندی و با نوار صورتی گره زده شده‌اند. ۱۹۴۹، ۱۹۵۰، ۱۹۵۱ و... دورهٔ منشی‌گری دیده بودم. شاید مقصودم این بود که اگر نامه‌ها طبقه‌بندی شوند، روزی چشمم را خواهند گرفت. در واقع نامه به خودی خود جالب نیست. مثلاً، درست قبل از نیمهٔ قرن، کتاب‌فروشی در نامه‌ای از من خواسته بود، پولش را عودت بدهم. نوشته بود، در غیر این صورت «اشد اقدامات به مورد اجرا گذارده خواهد شد.» موقعی

1. Joy

2. Victor

3. Gloria

4. Angela

5. Lancelot

بود که به کتاب‌فروشی‌ها مقروض بودم. بعضی بیشتر مدارا می‌کردند. این را یادم هست که نامه‌اشد اقدامات را چون مضحک بود نگه داشتم. ارزش داشت. شاید نامه‌ای به آن‌ها نوشته باشم که، اینجانب از اینکه اشد اقدامات ایشان، نزدیک و نزدیک‌تر شده به هراس افتاده‌ام. شاید هم هیچ‌وقت این نامه را ننوشته باشم. ولی حتماً به آن اندیشیده‌ام. آخرش، مبلغ را تمام و کمال سلفیده‌ام. رسید ۵,۸,۹ پوند است.

همیشه خدا عشق کتاب بودم. هرچه صورت حساب نگه داشته‌ام، برای کتاب است. مثلاً به عوض قرض سنگینم به یک کتابفروش، ناچار شدم کتاب نایابی را به کتابفروش دیگری بفروشم. دلیل علاقه من به یک کتاب، نایاب بودن نبود. بله، من کتاب‌باز نبوده و نیستم. محتوای کتاب، آن چیزی است که ضربان قلب مرا تند می‌کند. چند بار هم کتابخانه عمومی را امتحان کردم ولی در حقیقت اصل برنامه من در کتابفروشی‌هاست. بگذارید اعتراف کنم، عطش داشتن مجموعه اشعار آرتور کلاف^۱ یا کلیات جدید چاوسر^۲ بود که پایم را سست می‌کرد و مجبورم می‌کرد پشت میز مذاکره با کتابفروش بنشینم و آخرش هم برگه صورت حساب را امضا کنم.

«فلور جونم، غلط نکنم برات شغلی پیدا کردم.»

نامه‌ای به نشانی در نور تامبرلند^۳ فرستادم و در آن مهارت‌های منشی‌گری‌ام را شرح دادم. یک هفته نشده، سرنشین اتوبوسی بودم به مقصد هتل برکلی. برای مصاحبه با کارفرمای جدیدم قرار داشتم.

ساعت شش عصر بود. ائتلاف وقت در ساعت اوج ترافیک را حساب کردم و زودتر از موعد قرار رسیدم. ایشان پیش از من رسیده بود. وقتی سمت پیش‌خان هتل رفتم، هنوز اسمشان را بر زبان نیاورده بودم که از روی صندلی‌اش - که نزدیک من بود - برخاستند و به طرفم آمدند. مردی نسبتاً

1. Arthur Clough

2. Chaucer

3. Northumberland